

مرا نقاب‌ها به درد می‌آورند
زیبا سعیدی (کاربر انجمن چری بوک)

زیبا سعیدی (کاربر انجمن چری بوک)

|||||

ژانر: تراژدی

سطح: برگزیده

طراح جلد: آکو

ویراستاران: رها حمیدی، آرام دوست حسینی

ناظر: گولدن. ط

صفحه آرا: کیان. اف

تعداد صفحات: 10

تهیه شده در انجمن رمان نویسی چری بوک

|||||



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



مرا نقاب‌ها به درد می‌آورند

زیبا سعیدی

Des by ako

www.cherrybook.ir



مقدمه:

در میان هیاهوی و رقصِ قلم با ضربِ انگشتان، در پسِ بیراهه‌ای نقاب‌ها سر بر می‌آورند! قلم از میان انسجامشان سقوطی آزاد می‌کند و در پیِ جملات و کلماتی، ماهیتش را با واژگونی قطرات اشک مزین می‌کند. حال باید دید که چطور در این هیاهو، آرامش به یک‌باره نازل می‌شود.

شعله کشیدند! پروانه‌ها در حسرت و جاهتِ شمع سوختند. نی در پارسی از شب دل به تمنای باد داد تا فغانِ جگر سوزش را به گوشِ مطرب برساند. حسرت‌ها از کمندِ آسمان سر بر می‌آوردند، اما نقاب‌ها در اقلیم جهان فرمان‌روایی می‌کنند!

آن‌گاه که به موازات خیابان گام‌های بیگانه‌ای را دنبال می‌کردی. آن‌گاه که نمی‌دانستی در چند قدمی‌ات لابه‌لای ثانیه‌ها سکوت در پسِ نقاب‌ها فریاد می‌زند، نمی‌دانستی که مردی عاجزانه محتاج نوازش، دل به کویرِ آسمان بسته است.

به وسعت زمانی که موریانه‌ها برای پنهان شدن در تاریکی، شبی خون می‌زنند؛ تو در حسرتِ فردایی بهتر خواب را به خود هدیه می‌دهی تا با امیدِ روزنه‌ای روشن در دل تاریکی شب بیدار شوی، اما انگار یادت رفته است که نقاب‌ها بر تار و پود شب عرضِ اندام می‌کنند.

کاش اشکی سرازیر شود تا این غبار روی نقابی سنگی که پر از رده‌هایِ سرخ دشنه هویداست، پالایش شود. کاش شود دستی به رویِ وجود خود کشیم تا گرد و غبار قلب مسکین‌مان از وجود هر چه رد پایِ جامانده از نقاب تظاهرِ پاک شود.

بگذار دریا با آن وجاهتش برای ثانیه‌های از دست رفته‌ی پر تلاطم بر فراز آسمان بگرید. بگذار نقاب خورشید بر دوردست‌های ابدی‌اش زمانی که سکوتی بی‌پروا در راهروی مملو از کاج‌های خاموش سایه می‌افکند، پایین بیفتد. بگذار پایان یابد این عطشِ جنون!

آرام آرام، سکوت در پیشینه‌ی تمنا خانه می‌زند. خنده را به تظاهر رها می‌کنی تا به ویرانه‌ی وجودت، شاپرک‌ها تهاجم نکنند. سکوت، فریادش را چه غریبانه در پیاله‌ی نمناکی از بغض خاموش می‌کند تا شاپرک‌ها فراری نشوند.

لاله‌ی برگی خشکیده به تظاهر رنگ عمیق نیلی را به وجود پژمرده‌اش هدیه می‌دهد تا گل نیلوفر مرداب با خیالی آسوده بتواند آوازه‌ی قدرتمندی و زیبایی‌اش را بر رخساره‌ای بی‌طراوت آسمان زمانی که در گودال عمیق شب گرفتار شده است، رها کند.

صدای غرش آسمان گویی که سمفونی غم می‌نوازد. ابرها بر این باورند که آسمان برای شکوفا شدن آن‌ها را مقابل وجاهت لبخندش قرار داده‌اند تا سروری نگاهش را جهان پر از هیاهوی هنگامی که دست به عداوت، سکوت پیشه می‌کنند نبیند.

این روزها همه چیزی رنگ باخته است. از آواز قناری گرفته تا باطن نامادری! فریاد پشت هزارتوی نقاب رده زخم به جای می‌گذارد. پشت هزاران ساز، زخم کهنه و بغضی سنگی خفته است. اگر کمی فقط کمی دیده‌ات را باز کنی می‌بینی که همه چیز آن‌طور که بنظر می‌رسد، نیست.

شاخه‌های درهم تنیده‌ی اشک‌آلود، وجود درهم شکسته‌ی برگ‌هایشان را در افق سرخ به تماشا گذاشته‌اند! نسیم سرد پاییزی وجود از هم گسسته‌ی باد را برای ساعت‌های بیداری مقاوم نشان می‌دهد تا آرام اما با باطنی خروشان، پی در پی در ازدحام شاخه‌ها طنازی کند.

امروز، غبار تباهی در چهارراه غم دست بزرگ نقاب را برای پنهان کردن بغضت بوسیده است. سکوت بشینه‌ی رسوای دلت را برای ثانیه‌های از دست رفته به

آغوش کشیده و زخم‌هایت را شسته است. می‌دانی، گاهی سکوت کردن می‌تواند
همدمِ روزهایِ سخت باشد، انگار با سکوت سنگین‌تر دیده می‌شوی.

امروز که باران می‌بارد، اندوه، بیشتر از هر زمانِ دیگری کالبدت را به باریدن
جلوه می‌دهد. نقابِ گداخته چه بی‌رحمانه درونِ آشفتگیِ بی‌حدِ حسرت آخته و
چه ظالمانه، سکوت را همانند قطرات مروارید در پیاله‌های چشم نمناک
می‌غلطاند.

گرد و غبار واژه‌ها، در سیل کلمات خفته‌ای که به ناچار و دل‌مردگی درون
حصاری که به دورِ روح فریبنده‌ی خود کشیده‌ای محبوس شده‌اند. قدم‌زنان
پابه‌پایِ قلم‌موی خود، درونِ خاطراتِ بن بستِ دیرین چه می‌خواهی؟ مگر جز
لاشه‌ای تعفن که نفرتش زبان‌زد بود چیزِ جدیدی قابلِ رؤیت است؟

قلم که به دست بگیری، نقاب از چهره پایین می‌افتد. با قلم که به جانِ واژه‌ها
در افقی تازه متوجه می‌شوی که کروارک‌رور درد داری و این جاست که بغض از راه
می‌رسد. آرام از لانه‌گاهش بیرون می‌زند تا سمفونی گریستن را با هزاران واژه، با
هزاران عارضه زیرِ پای هزاران رهگذر بنوازد.

با انگشتانِ خواب رفته‌ی خود، سعی در پایین انداختنِ حسرت‌ها و اندوه‌های
بی‌زبانی؛ انگار خمار برگ‌های پاییز گذشته را داری. حال که تنها مانده‌ای میانِ
مترسک‌های خوابیده و غمِ لانه کرده در صدایِ کلاغ‌ها، بغض نکن: بگذار
آسمانِ دلت به موازاتِ آب‌های بی‌کران بگرید.

خسته‌ای، می‌دانم! خسته از جبرِ زمانه. لباسی بر تن آورده‌ات که کوله باری از
ناگفته‌ها را حمل می‌کند؛ در این روشنیِ شام‌گاهان، افتان و خیزان با گام‌های
بی‌گذار در خفا و سکوت شب، به آن سویِ پگاه گریز می‌کنی.

لنگ‌لنگان و آهسته به سرو تنهایی خانه تکیه زده‌ای. اشک‌های بی‌وقفه چه غریبانه در پهنای صورت می‌بارند. آن‌گاه که دست برای تحول زمانه بلند کردی؛ در افق دور دست، نغمه‌های درد از فانوس‌های خاموش برافراشته شدند.

کسی در وجودت آهسته می‌شکند؛ ویران می‌شود و تو ناخداگاه هراسِ تنهایی برمی‌داری. هیاهوی ساعت‌شمارِ دقیقه‌ها، موسمِ رسیدنِ تو را به غفلت نوید می‌دهند. ماه در سرخیِ خونِ خودش تو را به تماشا می‌نشیند؛ چه آشناست این‌جا!

حال که با چشم‌های خاموش به کالبدِ بدونِ روح زل زده‌ای! حال که به حیرت نشسته‌ای و کلاغ‌های نگون‌بخت به مهمانی‌ات آمده‌اند؛ حال که در این سیاهی شب نقاب‌ها فرو ریخته‌اند و تازش غم‌ها سر برآورده‌اند. بدان، پشیمانی سودی ندارد!

پایان.

" برای دانلود آثار بیشتر به cherrybook.ir مراجعه کنید "



che.rrybook



Cherrybook.Novel



Cherrynovelbook



Chemylbook.ir